

دلباخته در شهر

شب‌نم بهرامی فرد (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: عاشقانه، تراژدی

سطح: برگزیده

طراح جلد: طنین. اچ

ویراستار: هانی قادری

ناظر: طلایی. ط

صفحه آرا: کیان. اف

تعداد صفحات: ۱۰

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دلخاشته در شهر

شب‌نم بهرامی فرد

Des by tanin.h

www.cherrybook.ir



مقدمه:

می نویسم از لذت، آرامش، غم، دلتنگی، انتظار، خاطرات، حسرت و خیال. ...
و تویی که رنگ دادی به تمام آنچه گفته‌ام؛ عشق را به سلول سلول بدنم تزریق
کردی و معنای زندگی را برایم گاه تلخ‌تر از زهر و گاه شیرین‌تر از هر عسلی کردی.

در آغاز دانه‌ای کوچک بودی، خیلی زود جوانه زدی و در بندبند وجودم ریشه
دواندی!

تبدیل به درختی تنومند شدی که هیچ تبری توان ساقط کردنش را نداشت!
جانم را سبز نمودی و عشقت را به تمام وجودم تزریق کردی؛
شاخ و برگ وجودت روحم را احاطه کرد بود،
تا به خود آمدم شدی تمام من.

تعریفم از عشق، آوای مستانه خنده‌هایی بود که تا آسمان هفتم می‌رسید،
رقص موها و برق چشمانی که هر شیرینی^۱ را از پا در می‌آورد،
چهره مردانه زیبایی که به مانند خورشید تابشی گرم و نورانی به زندگی می‌داد،
نجواهای دلبرانه‌ای که جانی میشد بر جسم مرده‌ای متحرک،
شانه‌هایی سخت و محکم که پذیرایی بودند برای تنی خسته و آزرده؛
آری تعریف من از عشق تو بودی ای آرام جان!

گویی در غارت‌گری مهارت خاصی داری؛
آمدی و تنها با سلاح چشمانت، دل و دین و عقلم را ربودی و من مبارزی
ناتوان، تسلیم برق تیز چشمانت شدم.
در این مبارزه من محکوم به اسارت در قلبت شدم؛ اما تو قدرتمندتر از آن
بودی که دادگاهی توان محکوم کردنت را داشته باشد!

در میان انبوهی از خلأهای خیالم درگیر شده‌ام. ...
جانانم!

این بار تمنای دلم را بپذیر و برگرد!
برگرد تا کورسوی نوری بر پنجره‌ی کوچک قلبم شوی و تسکینی بر
جراحتهای روحم.
امید دارم تا قبل از اینکه آتش شلعه‌ور عشقت در وجودم خاکستر شود
برگردی. ...

در آن شب، بغض آسمان سر باز کرد و اشک‌هایش پی‌درپی به زمین می‌افتادند.
اما قلب من بر خلاف آسمان لبریز از شعف بود و جز لبخند چیزی بر لبانم
دیده نمی‌شد؛ کنارم بودی و هیچ چیز برایم خوشایندتر از این نبود!
دستم را گرفتی و زیر آسمان شهر بردی،
با هم قدم زدیم،
با شدت بارش دویدیم و قهقهه زدیم،
عشقمان را فریاد زدیم و کل شهر را خبردار کردیم؛
چتر را رها کردی و مرا در آغوش کشیدی.
موها و لباس‌هایمان از قطرات تند باران خیس شده بودند، اما چه اهمیتی
داشت؟
ما دیوانه بودیم!
نگاهم کردی. ...
خندیدم، خندیدی!
به یک باره از خواب پریدم!
از پنجره به آسمان نگریستم، آرام و با لبخند نگاهم می‌کرد؛ این بار این من بودم
که گریستم.

عادت کرده‌ام بی‌صدا و به دور از چشم غیر گریه کنم؛ عاشق شدم!
دیوانه‌وار در افکار، به زندگی‌ام خندیدم،
یاد گرفتم و عادت کردم پایانم را به رفتنت پیوند بزنم، گویی فرمول اشتباهی را
برای زندگی به کار بسته‌ام و هر بار مردود شدن خویش را به چشم می‌بینم اما
تلاشی برای جبران اشتباه نمی‌کنم، کوله بار اندوخته‌های غمگین، قامتم را
خمیده است اما هنوز کلاس اول را رد نکرده‌ام!

می‌شنوی؟
صدای دختری که وجودش را فریاد می‌زند؛

می بینی؟
سیلاب به راه افتاده از اشک‌ها را؟
می دانم، هم می بینی و هم می شنوی؟
اما دلیل سکوت طولانی و نگاه خیره‌ات را درک نمی‌کنم،
یا نه، انگار مشکل از من است که از قطعه‌ای عکس توقع عطوفت دارم!
گویی خواسته‌ی زیادی است که آرامشی از جنس تو را از عکست طلب می‌کنم!

این روزها سخت دلتنگم!
دلم برای کودکی‌ام تنگ شده است،
برای شادی‌های بی‌دلیل، دغدغه‌ی مشق‌های ننوخته، ماجراجویی‌ها و
کنجکاوی‌های شیرین، تکرار لذت بخش بازی قایم‌موشک، خوابیدن با آرامش
درست لحظه‌ای که سر روی بالش می‌گذاشتم، آرزوهای کوچکی که گاه برای
بدست آوردنشان با زمین و زمان درگیر می‌شدم؛
اما حال که خوب فکر می‌کنم می‌بینم این روزها چوب آرزوهای کودکی‌ام را
می‌خورم. خواستن هر چه زودتر بزرگ شدن تمام روزهای شیرین زندگی‌ام را به
تاراج برد.

آن قدر عاشقانه خرجت کرده‌ام تا ورشکست شدم.
حالا من مانده‌ام، کوله‌باری از بدهی‌ها و فراری از قلبی که هر دقیقه زنگ می‌زند
و گاه تهدید می‌کند که شکایتم را پیش مغزم می‌برد.
آه که می‌دانم عاقبتی جز اسارت در زندان ندارم!

بعد از مرگ جسمم، در ذهنت زنده می‌شوم؛ هر روز یادم می‌کنی و برای هر
لحظه نبودنم حسرت می‌خوری و اشک می‌ریزی.
با هر قطره اشک به من یادآور می‌شوی که جای خالی‌ام محبت بیش‌تری را
دریافت می‌کند.
آری! می‌دانم که این‌جا دنیا است و مرده‌پرستی خاصیت آدم‌ها است!

هر ثانیه از دلتنگی، در افکار و قلب خود خودکشی کرده‌ام و هر بار محکوم به نفس کشیدن شده‌ام.
قلبم را به درد عادت داده‌ام؛ آن قدر زندگی را جدی گرفته‌ام که زندگی کردن را فراموش کردم.
من دیوانه‌ای بیش نیستم، دیوانه‌ای که می‌خندد؛ اما غمگین است.
لب‌هایشان خاموش، اما چشمان‌شان پر از حرف است.

گویی کسی قلم در دست گرفته و دفتر روزگارم را سیاه کرده و به تمام سطرهای دفترم رنگ غم پاشیده است.
تلاشم برای پاک کردن‌شان بیهوده است! درست مثل این می‌ماند که بخواهی تکه‌های شیشه‌ای شکسته را به هم بچسبانی؛ اما هیچ‌چیز نمی‌تواند آن را مثل سابق کند.

من می‌توانم بدون تو هم زندگی‌ای عادی داشته باشم؛ می‌توانم بخندم، برقصم و با آرامش فنجان قهوه‌ام را بنوشم.
من فراموشی را بلدم و جا گذاشتن خاطرات در گذشته را خوب یاد گرفته‌ام.
من در این روزها دروغ گفتن را هم یاد گرفته‌ام؛ آن قدر خوب دروغ می‌گویم که تمام گفته‌های چند لحظه پیشم را باور کردی!

جوهر قلمم تمام شده است، دفترم به برگ آخر رسیده است، کلماتم ته کشیده‌اند و دیگر هیچ کلمه‌ای توان توصیف حالم را ندارد! آن قدر از حسرت‌ها و دلتنگی‌هایم نوشته‌ام که دیگر ذهنم از بیان دوباره‌شان عاجز شده است.
خوابم می‌آید؛ می‌خواهم برای اندک زمانی همه چیز را رها کنم و فارغ از دنیای غم‌آلودم آرام بخوابم.

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Chemylbook.ir